

اشراف زاده ای ، در راه پیرمردی دید که بار سنگینی از هیزم بر پشت حمل میکند ، لنگ لنگان قدم بر میداشت و نفس نفس صدا میداد . به پیرمرد نزدیک شد و گفت : مگر تو گاری نداری که بار به این سنگینی می بری ؟ هر کسی را بهر کاری ساخته اند . گاری برای بار بردن است .

پیرمرد خنده ای کرد و گفت : این گونه هم که فکر میکنی نیست . به آن طرف جاده نگاه کن ، چه میبینی ؟

اشراف زاده با لبخندی گفت : پیرمردی که بار هیزم بر گاری دارد و به سوی شهر روانه است .

پیرمرد گفت : میدانی آن مرد ، اولادش از من افزون تر است ولی فقرش از من بیشتر است ؟

اشراف زاده گفت : بارور ندارم ، از قرائن بر می آید فقر تو بیشتر باشد زیرا آن گاری دارد و تو نداری و بر فزونی اولاد باید تحقیق کرد .

پیرمرد گفت : آقا ! آن گاری مال من و آن مرد ممنوع من است . او گاری نداشت و هر شب گریه کودکانش مرا آزار میداد چون فقرش از من بیشتر بود گاری خود را به او دادم تا بتواند خنده به کودکانش هدیه دهد .

بار سنگین هیزم ، با صدای خنده کودکان آن مرد ، چون کاه بر من سبک میشود .

آنچه به من فرمان میراند خنده کودکان است